

# فندان

نویسنده: محمدرضا یوسفی  
تصویرگر: نفیسه شهدادی





گروه سنی: «ج» و «د»



خانه آفتاب، تهران، صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۱۳۱۷

کارهای مربوط به چاپ اول کتاب *خندانان* در تابستان ۱۳۶۹  
در حروفچینی تهران نوشتار، لیتوگرافی پرتو و چاپخانه طرفان  
در تیراژ ۱۱۳۰۰ جلد انجام شده است

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است.

کتابخانه

کتابخانه

# بنام خدا

به ملیحه که خندانه بود و خندانه رفت.

خندانہ دختر کوچولوی محلہ ما بود .  
 يك روز صبح زود خندانہ از خانہ بیرون آمد و دوان دوان بہ طرف بقالی کوچہ رفت . بقال کوچہ  
 بہ او گفت :

- «صبح بخیر خندانہ خانم ، خندہ لبِت کو؟»  
 خندانہ يك شیشہ شیر برداشت و افسردہ گفت :  
 - «دلم بہ حال بچہ ہای شیرخوارہ می سوزد .»  
 بقال محلہ گفت :

- «چرا؟»

خندانہ دوان دوان رفت . بقال با خودش گفت «عجب ، خندانہ چرا غمگین بود؟»





خندانہ دوید و دوید تا بہ قصابی رسید . قصاب با ساطورش استخوانی را بہ دو نیم کرد و گفت :

- «صبح بخیر خندانہ خانم ، خندہ لب تو؟»

خندانہ افسردہ و غمگین گفت :

- «مادرم می گوید ، اگر بچہ ہا گوشت نخورند ، قد نمی کشند .»

قصاب محلہ گفت :

- «چی؟»

خندانہ دوان دوان رفت . قصاب با خودش گفت «عجب ، خندانہ چرا غمگین بود؟» .



خندانہ دوید و دوید تا بہ تجاری رسید۔ نجار با ارہ اش الواری را بہ دو قسمت کرد و گفت :

- «صبح بخیر خندانہ خاتم ، خندانہ لبث کو؟»

خندانہ تکہ چوبی را برداشت و افسردہ گفت :

- «داداشم می گوید ، کرسی کمر زمستان را خرید می کنند»۔

نجار گفت :

- «جدی؟!»

خندانہ دوان دوان رفت۔ نجار با خودش گفت «عجب ، خندانہ چرا غمگین بود؟»





خندانہ دوید و دوید تا بہ نانوائی محل رسید . نانوا نان داغ را از توی شور بیرون آورد و بہ خندانہ گفت :

- «صبح بخیر خندانہ خانم ، خندہ لبت کو؟»

خندانہ یک دانہ نان برداشت و اُسرده گفت :

- «بابابزرگ هیچ بویی را بہ اندازہ بوی نان دوست ندارد .  
نانوائی محلہ گفت :

- «راستی؟»

خندانہ دوان دوان رفت . نانوا با خودش گفت «عجب ، خندانہ چرا غمگین بود؟»





خندانہ دوید و دوید تا بہ مدرسہ رسید . آموزگار در دفترش چیزی نوشت و گفت :

- «خندانہ خانم صبح بخیر، خندہ لبت کو؟»

خندانہ کتابی از آموزگار گرفت و افسردہ گفت :

- «پدرم می گوید، مدرسہ خانہ دانش و علم است .»  
آموزگار گفت :

- «ہا؟»

خندانہ دوان دوان رفت . آموزگار با خودش گفت :

- «عجب، خندانہ چرا غمگین بود؟»



WWW.TEXT.PERSIAN

خندانه دوید و دوید تا به خانه ننه هاجر رسید. ننه هاجر شیرینی عروسی پسرش را به خندانه تعارف کرد و گفت:

- «صبح بخیر خندانه خانم، خنده لبِت کو؟»

خندانه يك گل شیرینی برداشت و افسرده گفت:

- «مادر بزرگ می گوید، هیچ چیز زیباتر از عروسی نیست.»

ننه هاجر گفت:

- «چی گفتی؟»

خندانه دوان دوان رفت. ننه هاجر با خودش گفت «عجب، خندانه چرا غمگین بود؟»





خندانہ دوید و دوید تا بہ گل فروشی رسید . گل فروش چند شاخہ گل در گلدانی گذاشت و گفت :

- «صبح بخیر خندانہ خانم ، خندہ لبت کو؟»

خندانہ یک شاخہ گل برداشت و افسردہ گفت :

- «مادرم دوست دارد ، گل را فقط بہ عروسی ببرند نہ عزا .»

گل فروش گفت :

- «بلہ؟»

خندانہ دوان دوان رفت تا بہ بقیہ اہل محل خبر بدهد . خندانہ می دانست کہ اتفاق بدی در راہ است . خندانہ از کلاغہای سیاہی کہ در آسمان شہر پرواز می کردند ، می ترسید .





عصر که شد اهل محل دور هم جمع شدند و به حرف بقال و قصاب و نانوا و آموزگار و نجار و گل فروش و ننه هاجر گوش دادند. بقال گفت:

- «خنده بر لبان خندانان نبود.»

نانوا گفت:

- «خندانان بدون خنده، خندانان نیست.»

نجار گفت:

- «خندانان دلش غمگین بود.»

آموزگار گفت:

- «بدون خنده خندانان، اهل محل خندانان نیستند.»

گل فروش گفت:

- «گل های من بدون خنده خندانان، پژمرده هستند.»

ننه هاجر گفت:

- «اگر عروس من، اگر عروس من خنده خندانان را ببیند، اگر عروس من...»

ناگهان گله ای کلاغ سیاه از آسمان محله گذشت. این سیاهی روی خورشید را پوشاند. روز

روشن مانند شب شد. سوز سردی در کوچه های محله دوید و صدای انفجاری در شهر پیچید.


انگار زمین از خواب هزاران ساله اش بیدار شد و نعره کشید. انگار زمین با آسمان به جنگ شد.

شیشه خانه ننه هاجر شکست. گل های گل فروش پرپر شد. عروس ننه هاجر جیغ کشید.

غریبه ای در محله فریاد زد.

- «جنگ آمد!»





از آنروز خندانان به کوچه و محله نیامد. بقال صبح زود به کوچه سرک کشید. قصاب منتظر ماند. نجار به نه کوچه چشم دوخت. نانوا از سر کوچه چشم برنداشت. تنه هاجر به کوچه خیره ماند. آموزگار جلوی مدرسه ایستاد. گل فروش به خیابان نگاه کرد. اما خبری از خندانان نشد که نشد. انگار خندانان آب شد و به دریا رفت. ابر شدند و به آسمان رفت. لسیم شد و به صحرا رفت.





WWW.TXT.IR



اهل محل جلوی بقالی صف کشیدند.  
 همه منتظر بودند تا شیشه‌ای شیر بگیرند و برای بچه‌های شیرخواره ببرند.  
 بقال محل با صدای بلند گفت: - «شلوغ نکنید، شیر امروز نمی‌آید.»  
 پیرمردی عصبانی شد و شیشه شیر را محکم به زمین کوبید. دختری که مانند خندانان نگاه  
 می‌کرد، گفت:  
 - «مگر می‌شود، شیشه خالی شیر را در دهان بچه گذاشت؟»  
 کسی پاسخ او را نداد. هر کسی به طرف خانه‌اش راه افتاد. بقال مات و متحیر به شیشه خالی  
 دختر چشم دوخت.



قصاب از دکانش بیرون آمد و به اهل محل که جلوی دکان غلغله می کردند، گفت:

- «به ده پانزده نفر بیشتر گوشت نمی رسد، بیهودی شلوغ نکنید.»

زنی عصبانی شد و به قصاب ناسزا گفت. قصاب لبش را به دندان گزید و پاسخ زن را نداد.

دختری که به قد و قامت خندانانه بود، از ته صف گفت:

- «اگر بچه ها گوشت نخورند، قد نمی کشند.»

صدای دختر در غلغله اهل محل گم شد. اما قصاب صدای دختر را شنید و بدنش لرزید و به پشت سرش نگاه کرد.



ننه هاجر داخل دکان نجار شد و به او گفت:  
 - «مهم نیست، زمستان از راه می‌رسد، به  
 همان قیمتی که دیروز گفتم، کرسی را برابم  
 بساز!»

نجار چکشش را به گوشه‌ای پرتاب کرد و  
 گفت:

- «بدون خنده خندانانه دستم به کار نمی‌رود.»  
 نگاه نجار و ننه هاجر به شیشه مغازه بود. نجار  
 به چشمان دختری که شبیه چشمان خندانانه بود  
 و از پشت شیشه مغازه به او نگاه می‌کرد، خیره  
 بود. نجار دختر را صدا کرد. دختر رفته بود.



نانوا عرق پیشانی اش را با دستمالی پاک کرد و فریاد زد.

- «نان تمام شد.»

اهل محل تا پیچ کوچه در صف بودند. از

پاروی نانوا چك چك آب می چکید. صف

مردم بهم خورد. دختر کوچکی که لبخند

غمگینی روی لبش بود، آهسته گفت:

- «تا سفره بوی نان ندهد، بابابزرگ لب به غذا

نمی زند.»

پارو از دست نانوا افتاد. نانوا سرش را برگرداند

و به دنبال دختر که لبخندش شبیه لبخند

خندانانه بود، چشم تیز کرد. دختر رفته بود.



ننه هاجر زار زار گریه می کرد و به پسرش که لباس سربازی به تن داشت، نگاه می کرد. عروس ننه هاجر مثل بچه حق حق می کرد مادر عروس گلاب می پاشید. ننه هاجر به پسرش گفت:

- «زود برگرد، تو حالا دیگر مرد هستی، عروس در خانه داری.»

مادر عروس اسپند دود کرد. ننه هاجر به اهل محل نگاه کرد. هرکسی چیزی گفت. انگار صدای خندانان به گوش ننه هاجر رسید. ننه هاجر به دختری که موی سیاهش شبیه موی خندانان بود، نگاه کرد. دختر گفت:

- «هیچ چیز زیباتر از عروسی نیست.»

ننه هاجر به دختر چشم دوخت. دختر در میان اهل محل پنهان شد.



آموزگار ناراحت و غمگین عریض جلدی در مدرسه قدم می زد  
به ساعتش نگاه کرد و با آندوه گفت:

- «يك ساعت از کلاس درس گذشت، هیچکس به مدرسه نیامد. شاید درست است که  
می خواهند شهر را بمباران کنند!»

چشم آموزگار به انتهای کوچه بود و انگار به دنبال چیز گمشده ای می گشت، که ناگهان صدای  
دختری در گوش او پیچید.

- «راست است که مدرسه خانه دانش و علم است؟»

نگاه آموزگار به دختر خیره شد و به یادش آمد که همین جمله را از دهان خندانۀ شنیده بود.  
آموزگار گفت:

- «دختر تو خندانۀ نیستی؟»

اما دختر رفته بود. آموزگار با خودش گفت «عجیب است، این دختر به قد و قامت خندانۀ بود.»



گل فروش مشغول دسته کردن گل ها بود . چند زن و مرد و بچه داخل مغازه گل فروش بودند همه لباس سیاه پوشیده بودند . گل فروش هم لباس سیاه به تن داشت . زنی به گل فروش گفت :  
 - «دسته گلی برای حجله پسر من می خواهم .»  
 گل فروش برخاست و گلدانی به دست زن داد . دختر کوچکی که با تعجب به گلدان نگاه می کرد و قطره اشکی گوشه چشمش بود ، گفت :  
 - «مادرم دوست داشت ، گل را به عروسی ببرد ، نه عزا!»  
 گل فروش متحیر به اشک دختر نگاه کرد . قلبش به درد آمد . آهسته کنار گلدان نشست و از پشت پرده اشک به دختر نگاه کرد . جای دختر ، یک گل و گلدان بود که گل فروش تابحال چنان گلی ندیده بود .







از آن روز، ساعت‌ها و روزها و ماه‌ها گذشت. يك روز صبح زود در محلهٔ ما بقال دختری را با نگاه خندانۀ دید. قصاب دختری را با صدای خندانۀ دید. نجار دختری را با چشمان خندانۀ دید. نانوا دختری را با لبخند خندانۀ دید. ننه هاجر دختری را با موهای خندانۀ دید. آموزگار دختری را به قد و قامت خندانۀ دید. گل‌فروش دختری را با اشگ خندانۀ دید. همهٔ اهل محل آنروز خندانۀ را دیدند. هفت دختر که مانند خندانۀ بودند به محلهٔ ما آمدند. در دست هر دختر يك شاخه گل سفید بود و در آسمان محلهٔ ما يك گله کبوتر پرواز می کرد. هفت دختر مانند خندانۀ با صدای بلند گفتند:

- «سلام صبح بخیر! به آسمان نگاه کنید. کلاغ‌ها رفتند. کبوترها آمدند. دیگر هواپیماها بمب نمی ریزند. نگاه کنید...»

همهٔ اهل محل به آسمان نگاه کردند. چند هواپیما در آسمان بود. دخترها برای هواپیماها دست تکان دادند. یکباره محلهٔ ما پرگل شد. انگار هواپیماها فرشی از گل‌های رنگارنگ روی محلهٔ ما کشیدند. اهل محل خوشحال شدند و فریاد زدند.

- «خندانۀ، خندانۀ لب‌ت زیباست!»

خندانۀ‌ها خندیدند. محلهٔ ما پرگل شد.







### مرکز تولید آماده‌سازی و نشر کتابهای کودکان و نوجوانان

#### منتشر کرده است

نویسنده: محمد رضا یوسفی  
تصویرگر: نفیسه شهدادی

نویسنده: محمد رضا یوسفی  
شاعر: معصومی رحمان دوست

۱) خانه‌ای روبه آفتاب  
۲) خندان

۳) هر پرده قصه‌ای است  
قصه‌ای شنیدنی است

تصویرگر: هادی ابراهیم زاده  
تصویرگر: هادی ابراهیم زاده  
تصاویر: اریک کارل  
مطابق با اریک کارل  
ترجمه: آ. مقصدی  
ترجمه: آبتاب محمدی

طرح: رضا پوریا  
طرح: رضا پوریا  
نوشته: ریچارد باکلی  
نوشته: ریچارد باکلی  
نوشته: تولدینی  
نوشته: جولیا دوبار

۴) پاپتی کوک‌شهایت  
۵) پاپتی دوست خوب من  
۶) مار شکمو  
۷) لاک پشت نادان  
۸) شش کلاغ و مرد کباب‌پز  
۹) تاتوش از گولش

#### منتشر می‌کند

نوشته: آندریانی سوترپرتو

دنیای قورباعه‌ها

۱) «از مجموعه یکبار دیگر به دنیای اطراف خود نگاه کنیم»

نوشته: آندریانی سوترپرتو

دنیای پشه‌ها

۲)

نوشته: آندریانی سوترپرتو

دنیای مورچه‌ها

۳)

با نویس: محمد رضا یوسفی

نویسنده: آنتونیو پورشت

۴) وقتی باران بارید

نویسنده و تصویرگر: آبرو و گل محمدی

۵) شغلی که در خم رنگ افتاد

نویسنده: محمد رضا یوسفی

۶) فرزندان خورشید

تصویرگر: هادی ابراهیم زاده

طرح: رضا پوریا

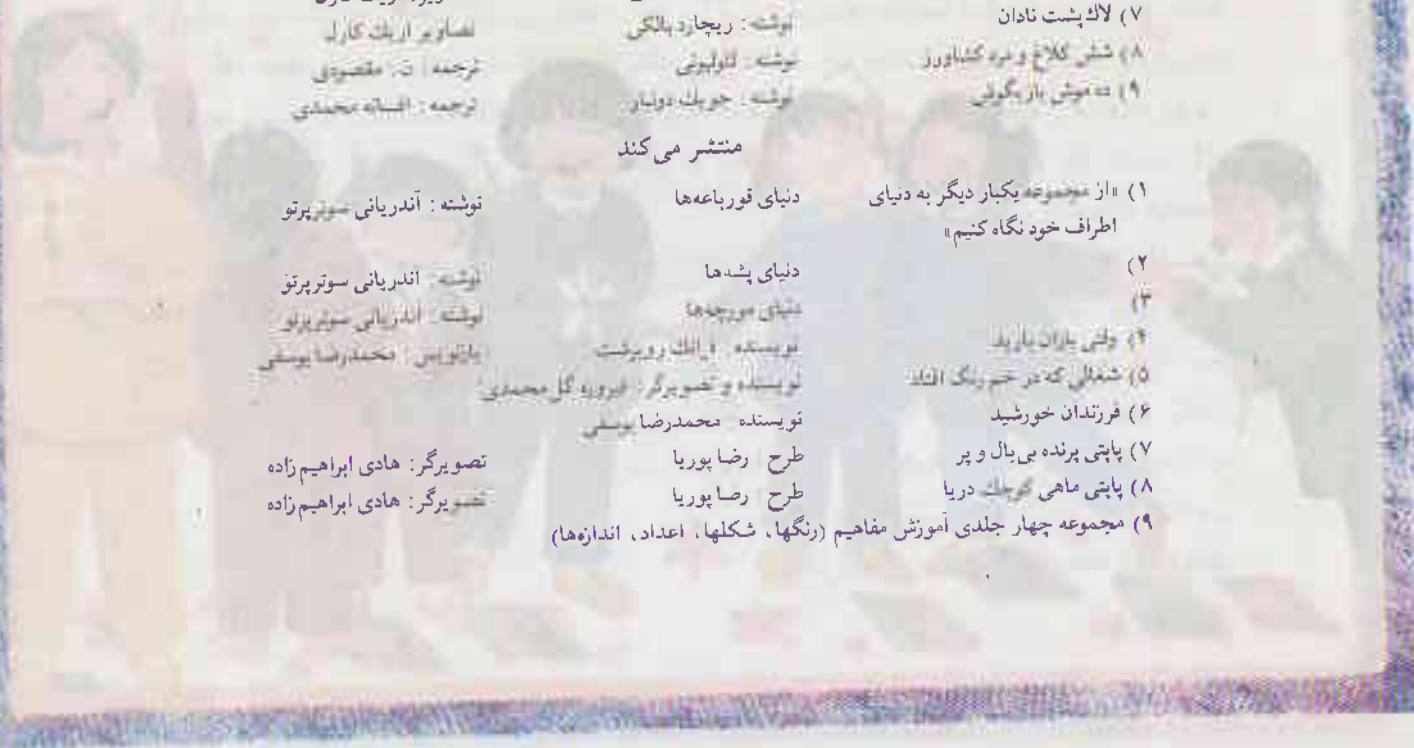
۷) پاپتی پرندۀ بی‌بال و پر

تصویرگر: هادی ابراهیم زاده

طرح: رضا پوریا

۸) پاپتی ماهی کوچک دریا

۹) مجموعه چهار جلدی آموزش مفاهیم (رنگها، شکلهای، اعداد، اندازه‌ها)





خانه آفتاب به منظور همیاری و همکاری با مراکز فرهنگی و کتابخانه‌های کودک و نوجوان از کتب منتشره خود تعداد ۳۰۰ جلد به مراکز فوق اهداء خواهد کرد. از اینرو ۳۰۰ جلد از کتاب خندانه را به کتابخانه‌های کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان و دیگر مراکز تقدیم خواهد نمود.



خانه آفتاب - تهران - صندوق پستی ۱۳۱۷/۱۹۳۹۵

قیمت: ۳۵۰ ریال